

گردش در شعر شمس لنگرودی یک دوست داشتنی دائم • مهدخت رادوند (شاهین) -



یادداشت ذیل را مهدخت رادوند (شاهین) از آلمان برای دوست ادیب خود دکتر عباس اسدی فرستاده است که با کسب اجازه از ایشان در این جا به چاپ می‌رسد. دکتر عباس اسدی، ادیب و متخصص زنان و زایمان و رادوند (شاهین) از نقاشان صاحب سبک ایرانی هستند که در آلمان زندگی می‌کنند.

دوست ارجمند و یگانه‌ام، دکتر عزیزم
با سلام و آرزوی سلامتی برایت؛ از این که بار دیگر جان مرا قرین سعادت کردی و از شمس لنگرودی برایم کتابی فرستاده‌ای از تو بی‌نهایت سپاسگزارم. به‌خوبی می‌دانی که شیفته‌ی آثار او هستم و تقریباً غیر از اشعار او و اشعار برخی از شعرای امریکای لاتین، شعر دیگری نمی‌خوانم. در این باره که چرا اشعار شمس را دوست دارم، مطالب مفصلی در گذشته نوشته و مرقوم داشتم که در نهایت تأسف آنها را دریافت نکرده‌ای. من تلاش می‌کنم که مختصر و چکیده‌ای از آن مطالب را به‌انضمام مطالبی که اخیراً نوشته‌ام، در اینجا بگنجانم، اگرچه تصور می‌کنم که برای تحلیل آثار شمس، می‌توانم کتابی بنویسم و کماکان، مطالبی را که در ذهنم می‌گذرد به جهت کمی وقت، ناگزیر از خلاصه کردن آنها می‌شوم، زیرا آنچه که من از اشعار ایشان استنباط می‌کنم بسیار است و در این مختصر فی‌الواقع نمی‌گنجد.

زبان شمس، ساده و بی‌ریاست و زیبایی در سادگی نهفته است.
دیدگاه شمس، بسیار وسیع است و از نقطه‌ای بسیار بالاتر از نقاط دیگر به دنیا نگاه می‌کند. شمس، روان جاری یک دوست داشتنی دائم است و رقیق‌ترین عواطف انسانی به نوع بشر و به انسان، در اشعار او نهفته‌اند.



غناى فکرى او با بى مرز بودن اندیشه هايش، مانند دريائى و اقيانوسى است.

مثل يك ابدیت جارى است (اشعارش را مى گويم). وقتى با شعر او گام بر مى دارم، جاده ي فکر او را بى انتها مى يابم.

اشعار او، مانند درى است، گشوده به بى سويى ...

هيچ نوع تصنعى، در اشعار او نمى توان يافت، ناب و بكر و خالص مى نويسد، چشمه هاى از تفكر كه زائيده ي «خود» او و درون اوست؛ بى آنكه تحت تأثير كسى، قرار گرفته باشد. افكارى مجرد، وسيع و گسترده دارد.

و انسانى است با مفهوم مطلق «انسان». كسى كه از دردهاى مردم جامعه و امور زمانش و حوادث، بى تفاوت نمى گذرد.

شمس، صداقت و شهامت توأمان است. اصرار ندارد در زمينه اى حتماً قاطع باشد ...

مى توانى در آسمان فكر او، هزار بار، بچرخى و خسته نشوى و در جاده ي تخيلاتش، قدم بزنى و مطمئن باشى كه گردشت بى انتهاست ...

و شمس، درد جامعه را به خوبى مى شناسد، من نمى دانم چرا روزنامه نگارها، او را بى تفاوت مى پندارند. مگر اشعار او را به درسى نخوانده اند؟ كه اين طور حتى صريحاً در روزنامه اين مطلب را عنوان مى كنند، و شمس با فروتنى و فرزانيگى حتى در صدد دفاع بر نمى آيد. (اشاره به مقاله ي احساس عابدى، در روزنامه ي جهان فرهنگ، تاريخ ۲۷ آبان ۱۳۸۱) چگونه مى توان شمس را بى تفاوت پنداشت؟! او لبريز از درد آدمى است و سرشار از تاثيرات وقايع جامعه و دنياى خود ...

شايد بى تفاوت نبودن از ديده گاه برخى، اين باشد كه شاعر قلم را بردارد و پند و موعظه و شعار بدهد. خوب! اين ديگر، شاعرى نمى شود، زبان شاعر، زبان شعار نيست. و اصلاً زبان محاوره ي اين عالم نيست ... اگرچه روح او متأثر از اين عالم است.

شاعرى كه شعار بدهد و پند و موعظه، بهتر است برود مكتب ايدئولوژى و اخلاق بنا كند.

شمس همه ي قالبها را در هم شكسته است، و زيربنائى آثار او نيز در همين خلاقيت نو، و يكتا بودن هنرش و سبك نوشتنش است.

در شعر يك در قصيده ي ليخند چاك چاك، وقتى كه مى نويسد:

چه دامچاله ي تلخى ...

يك سو دريچه اى به برف و خون و لجن

يك سو نهنگ

حمله ي ارواح، هوهوى مرگ،

نردبام شكسته

به وضوح مى توان ديد كه قلب شاعر چگونه دردمند وقايع است و بى تفاوت نيست. نردبام شكسته اى كه او مى بيند، فى الواقع نمايانگر آرزوى درون او براى دست يافتن به نردبامى درست است، و از دامچاله برون شدن و به بام برتر، راهى گشودن. اين قطعه شعر، قاطعانه ترين شعرى است كه نمى تواند از ذهنى بى تفاوت، تراوش كرده باشد. قاطع نبودن شمس در مورد نظرى قطعى دادن، درباره ي روشها و مكتبهاست ... كه به گفته ي ابن سينا «تا بدان جا رسيد دانش من كه بدانم همى كه نادانم»؛ و اين، حالتى است كه شمس به آن رسيده است و مرحله اى است كه پس از عبور مراحل بسيار، به شاعر مسلم گشته

است. و در عین حال می بینم که می سُراید:

این شب، شب دیگری نیست

همان غروب دل انگیز است که به جرم تیره بدل می شود

کوچه ها و خیابان ها، همانند

سازها و مهمه ها، دستفروشی ها و نئون ها...

ما نیز همچنان و همانیم

و اشارتی است به جمله ای در کتاب مقدس انجیل:

در زیر خورشید، هیچ چیز تازه نیست...

شمس، خود فریب و دیگر فریب نیست. با خودش و دنیایی که در آن زیست می کند، صادق و خالصانه و هشیارانه روبه روست، و به هیچ مکتبی نیز، اشاره نمی کند و راه حل را در رجعتی به درون می داند. رجعتی به «خود» و به خویشتن. چه که دنیای بیرون، همان است که پیوسته بود. نگاه شمس به زندگی و دنیا، نگاه دیگری است. نگاهی مقلدانه نیست، که نگاهی آگاه و فرزانه. او از بُعد و زاویه ای به جزء جزء هستی می نگرد که راه یافتن به آن بعد، کار کمتر انسانی هست. و کار فرزانتگان است.

به شعر گلایی معصوم او توجه کنید که تداعی کننده ی این بیت از شعر مولوی است که می گوید:

«پی دل می گردی، می دانم چه خواهی کرد

بخواهی پُخت می دانم، بخواهی خورد می دانم!»

که مسئله ی جبر، در نمایش گلایی معصوم و پاره پاره شدنش پس از ورود مهمان، برای شمس غیر قابل انکار است اما، در عین حال، تسلیم این جبر است و در کنار این جبر، راهی گشوده به سمت ابدیت را کتمان نمی کند.

در شعری دیگر، از نور خاردار می گوید... که تداعی کننده ی سخن نویسنده ی بزرگ عرب خلیل جبران است که گفت:

عشق، شمشیری بر آن دارد.

در همان دم که تو را، بال و پر می بخشد؛

پر و بالت را نیز، می چیند...

و «نور»ی که شمس آن را به نور خاردار تشبیه می کند، از یک سو، رهبر او به دنیای روشنایی است. و از سوی دیگر، گویا که خار مغیلان نیز، زینت نور است... و رنج او همه از این است...

و شمس، تسلیم و فروتن می ماند؛ اگرچه در همه ی زوایای وجودش، عشقی آمیخته به درد، به روشنایی و به تاریکی است. برخی از تابلوهای پیکاسو که شهرت جهانی یافته اند و مضمون آنها عبارت است از خطوطی بسیار ساده و در نهایت همان سادگی نیز مفاهیمی عمیق را بیان می کنند، شعر مصوری است، شبیه اشعار شمس. برای من، شمس، پیکاسوست. پیکاسوی دنیای واژه ها...

به تابلوی مادر و فرزند پیکاسو که با مداد طراحی شده و در نهایت سادگی، بسیار پربیان و قوی است و دنیایی از لطف را به معرض نمایش می گذارد، اگر توجه کنید، خواهید دید که پیکاسو با چه مهارتی، در نهایت سادگی، طرحی را با بیانی ابدی، خلق کرده است. و سپس مراجعه کنید به شعر شمس در کتاب بلبل چوبی:

بسیار شاعران
در جستجوی کفی نور
تاریکی‌ها را ورق می‌زنند
و به انتها می‌رسند
بسیار شاعران
که مدادی ندارند
و شعرهای درخشانی چون حباب

به سر انگشت باد، بر آب می‌نویسند...

و من تصور می‌کنم که شمس شاعری است که درخشان‌ترین اشعار را سروده است، با قدرتِ خلاقیتی بی‌نظیر - همانند پیکاسو.

سالیانی پیش کتاب جشن ناپیدای او، به‌دستم رسید و سالیانی دراز در آرزوی دریافت آثار دیگرش به‌سر بردم. در آن روزها، همین‌طور دور خودم می‌چرخیدم، غزل می‌گفتم و می‌سرودم؛ به هر زبانی که شعر در آن متجلی می‌شد. مدیر هیئت فرهنگی و ادبی مؤسسه‌ی ایران‌زمین در شهر بُن آلمان، روزی نوشته‌هایم را خواند و ماه‌های بسیاری به‌دنبال آن بود که اشعار مرا به‌چاپ برساند. می‌گفتم، من هنوز راه خود را نیافته‌ام. غزل‌سرایی مرا راضی نمی‌کند. تکرار مکررات را دوست ندارم و عجله‌ای برای چاپ شعر ندارم. وقتی کتاب جشن ناپیدا را خواندم، برای من به مثابه این بود که راه هنری خود را در واژه‌ها یافته‌ام. زبان ساده و بسیار زیبایی این کتاب، مثل آینه‌ای روبه‌روی واژه‌های نهانِ دل من، قرار گرفت. زمان‌رهایی واقعی را در این کتاب جُستم و از قفسِ هرچه مکرر و زینت شده به اوزان عروضی رهایی یافتم... و اصولاً غزلسرایی را نیز کارِ خود نمی‌دانم. و برای بیان افکار و احساساتم و آنچه در من می‌گذشت فی‌الواقع به هر فرمی پناه می‌گرفتم و یا به‌عبارتی اجازه می‌دادم که شعر، هرگونه که می‌خواهد، به خودش فرمی بگیرد، فرمی که فی‌الواقع، انتخاب شده‌ی ذهن من بود در لحظات جاری سرودن...

و با آشنایی با کتاب جشن ناپیدا، هرچه را نگاشته بودم و سروده بودم، فرو نهادم و این کتاب، کتاب بالینی من شد. آن را از زیباترین اثرهای هنری، به‌شمار می‌آورم. و فی‌الواقع در میان آثار بسیاری از شاعران، از قدیم گرفته تا معاصر، و در میان کُتب بی‌شماری که خوانده بودم؛ این کتاب، برایم کشفی بود - بهتر بگویم، مُروارید نابی، در میان مرجان‌ها و صدف‌ها و ... یافته‌بودم. سال‌هایی دراز، به خواندن اشعار شاعران امریکای لاتین، مشغول بودم و باز هم، تصویر مطلوب را نمی‌یافتم.

در نوجوانی و جوانی، از آثار مولانا گرفته تا ... خلاصه هرچه‌قدر جدید؛ از سعدی و حافظ و غزل‌سرایی چون عماد که شخصاً او را می‌شناختم؛ و بعدها سهراب سپهری که با او آشنا بودم و ... یک‌باره به شمس رسیدم. و در دنیای شعر و شاعری که از کودکی به آن مشغولم، برخورد با اشعار شمس، برایم از همه زیباتر بود و زبان او را به دنیای خودم، نزدیک‌تر یافتم...

و به‌قول آندره ژید که می‌گوید: زیبایی در نگاهِ توست، نه در آنچه که بدان می‌نگری... چه بسا آدمی با دنیای تعقلات و تفکراتش، آنچه را که حکایت از زبانِ دل او کند بیش‌تر دوست می‌دارد. و آنچه که ما را به «خود» بی‌پیرایه‌مان، نزدیک‌تر کند، بهتر، راه را می‌نمایاند.

و در این‌جا برای من، سبک‌ها و مکتب‌ها مطرح نیستند - حتی حوصله‌شان را ندارم! و حتی حیف وقت می‌دانم که در این‌باره چیزی را به اثبات برسانم. فی‌الواقع تصور می‌کنم که هر هنرمندی، به اندازه‌ی

بهره‌ای که از هنر برده‌است و به نسبت غنای تفکراتش و فلسفه‌اش و دیدگاهش، تلاش دارد آن چه را که می‌داند بیان کند، حالا به هر فرمی که برای او قابل به کار گرفتن است. برای ارزیابی هنر نیز، نمی‌توانیم متری برداریم و طول و عرضش را بسنجیم و یا قواعد آن را اندازه‌گیری کنیم و یا به قالب مکتبی و یا مکاتبی برده، و آن هنر را با ضوابط آن مکتب، به مقیاس بنشانیم... هنر، تجلی حقیقت و زیبایی است، به فرمی که «خود» برمی‌گزیند. بعضی‌ها اصرار در سرودن غزل دارند، ناآگاهانه مایلند که در ردیف حافظ قرار بگیرند. خوب، باشد! چه عیبی دارد؟

بعضی‌ها دوست دارند راه سپهری را دنبال کنند و حرف‌هایی دارند- چه مانعی دارد؟ اگر محتوی اثر، تکراری نباشد و ملال آور، باید هنر را به میدان و به صحنه‌ی زندگی آورد و جاهای خالی زندگی را با آن پر کرد... اما آگاهی هنرمند نسبت به آنچه که انجام می‌دهد، از همه مهم‌تر است. شمس، انسانی آگاه است و صادق و فرزانه‌ای که نظیر او کمتر یافت می‌شود. استدعا دارم، مراتب تشکر مرا در مورد کتاب پنجاه و سه ترانه‌ی عاشقانه که محبت فرموده و فرستاده‌اید، به ایشان برسانید. در آرزوی دریافت آثار دیگر ایشان، بی‌صبرانه انتظار می‌کشم!!! و در این‌جا دو-سه قطعه شعری از سروده‌هایم را برای ایشان می‌نگارم و تقدیم حضورشان می‌دارم. خواهشمندم به ایشان برسانید!

با نهایت قدردانی و تشکر و سپاس‌های قلبی‌ام
ارلندباخ-آلمان

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی